

به نام خدا

# اندوه ماهی

نویسنده: تکین حمزه‌لو



انتشارات برکه خورشید

کلیه حقوق این اثر متعلق به نشر برکه خورشید بوده و هرگونه استفاده و اقتباس از آن در سایت‌های مختلف، یا به صورت دیجیتال، صوتی، فیلمنامه غیرقانونی و قابل پیگرد می‌باشد.

## فصل اول

بین خواب و بیداری بودم و در همان حال نیمه بیدار حس می‌کردم سر و صداهایی در خانه در جریان است. دستهایم را زیر بالش چپاندم و فکر کردم شاید دخی دل درد دارد و رفته به آشپزخانه تا یک نبات داغ درست کند و لابد بعد هم مامان از سر و صدا بیدار شده و رفته ببیند دخی چطور است. پلکهایم می‌لرزید و من لجوجانه روی هم فشارشان می‌دادم تا باز نشوند و همانطور در مرز بین بیداری و خواب دست و پا بزنم تا بلکه زور خواب بچربد و باز خوابم عمیق شود. ولی وقتی صدای بابا را تشخیص دادم که سعی می‌کرد آهسته حرف بزند اما باز نمی‌توانست بمی صدایش را قایم کند، چشمهایم باز شد. دیگر نمی‌شد خوابید. کنجکاوای امانم نمی‌داد. هوا تاریک و روشن بود و اگر خوب گوش می‌کردی می‌شد صدای تک و توک گنجشکها را از پشت شیشه‌های دوجداره پنجره که مهربانانه صدای اتوبان را به خانه راه نمی‌دادند، شنید. به سمت تخت خواب دخی نگاه کردم. هیكلی زیر پتو گوله شده بود و از آن فاصله نمی‌فهمیدم مثل من بیدار شده یا هنوز خواب است. پس دخی دل درد نداشته و به آشپزخانه نرفته، پس هرچه بود به او مربوط نمی‌شد. گوش تیز کردم تا بفهمم چه

بابا دیگر یادش رفت باید آهسته حرف بزند و دخی هنوز خواب است. دستم را چسبید:

-ماهرخ، بابا! آدما که عمر نوح ندارن دیر یا زود داره سوخت و سوز نداره آقا جون... چرا این حال شدی؟ الان چند وقته که می‌دونستیم حال خسروخان خرابه، سخته مغزی نصف بدنش رو از کار انداخته بود و زندگی درست و حسابی نداشت... راحت شد.

بعد طبق عادت با دست کچلی وسط سرش را مسح کشید و زیر لب گفت: خدا از سر تقصیراتش بگذره...

از اینکه فکر کرده بود من از مرگ خسروخان ناراحتم خنده‌ام گرفت. من فقط باورم نمی‌شد مرگ بر خسروخان پیروز شده باشد. خسرو خان همیشه به نظرم شکست ناپذیر بود. از لای دندانهای کلید شده نالیدم: -امیدوارم نگذره...

مامان لبها را زیر دندان گرفت و شانه‌هایم را لحظه‌ای رها کرد. بابا هم از جا بلند شد و بی‌حرف به سمت اتاق خوابشان رفت. می‌دانستم روزهای سخت‌مان شروع می‌شود. چند لحظه بعد مامان لیوانی شیر همراه قرصی قرمز و ریز به دستم داد: بخور مادر. برو به استراحتی بکن. احتمالاً خاکسپاری امروز نیست. حتما می‌ذارن شایان برسه...

امان از آن اسم. از بردن این اسم و شنیدنش چه ترسی داشتم. چند سال بود سعی می‌کردم حتی در خیال هم این اسم را نبرم؟ انگار که این اسم سنگ شیشه‌ی عمر من باشد. انگار که شنیدنش باز باعث بدبختی شود. بردن این اسم در ذهنم مثل گفتن یک طلسم نحس باعث بدبختی و تلخی روح و روانم می‌شد. نفسهای عمیقم را ادامه دادم تا بلکه بیشتر از آن طنین این اسم در ذهنم تکرار نشود ولی گفتن اسمش همان و باز شدن در خاطراتی که چند سال رویش برجسب ممنوع زده بودم و با بدبختی و تلاش و تمرکز درس را مهر و موم کرده بودم، همان!

خبر است. صدای پیچ‌پیچ مامان و کلمه‌های پراکنده بابا که انگار ناگهان یادش می‌افتاد آهسته حرف بزند و صدایش را مهار می‌کرد، مثل دانه‌های رها شده فاصدک در باد بود، نامفهوم و پراکنده... در جایم نشستم ناگهان دلم شور افتاد. چه شده بود؟ نکند حال یکی‌شان بهم خورده باشد... یاد روز تلخی افتادم که بابا شاهد دعوای من و دخی بود و از شدت غصه ناگهان رنگش پرید و روی زمین افتاد و قلب همه‌مان برای لحظه‌ای ایستاد. صدای آژیر منحوس و ترسناک آمبولانس انگار در گوشم پیچید باز و تپش قلبم شروع شد. دهانم خشک شد و زبانم مثل تکه‌ای چوب خشک تکان نمی‌خورد تا حتی دخی را صدا بزنم. به توصیه دکتر فکر کردم: "وقتی حمل‌به بهت دست می‌ده نترس دخترم! نفس‌های عمیق بکش و فکرت رو متمرکز کن روی نفس‌ها... نفس‌ها رو بشمار" در ذهنم شمردم یک... دو... سه...

باهایم از زیر پتو بیرون پریدند روی لمینت گرم و ماهگونی و به طرف در دویدند. ذهنم همچنان می‌شمرد: چهار... پنج...

در را باز کردم، آباژور کنار میز روشن بود. مامان و بابا روی میله‌های اتاق نشیمن کوچک نشسته و جوری به تلویزیون خاموش خیره بودند انگار که واقعا چیزی نشان می‌داد که من نمی‌دیدم. پیچ‌پیچ کنان پرسیدم: چی شده؟ صدایم خش داشت. شاید هم کمی ترس درش پنهان بود. مامان نگاهم کرد. نگاهش مات و کدر بود از آنها که نمی‌دانست چه باید بگوید، دهانش را باز کرد و بعد بست. بابا مختصر گفت: خسروخان فوت کرده...

شنیدن همین چهار کلمه حس عجیبی برایم داشت. گوشها می‌شنید و مغز نمی‌توانست تحلیل کند. قلب تند می‌زد و نفس بالا نمی‌آمد... ته دلم آشوب بدی راه افتاده بود و حال تهوع داشت شروع می‌شد. مامان متوجه حالم شد، فوری به طرفم آمد و شانه‌هایم را ماساژ داد:

-ماهی مامان چی شد؟ بیا بشین... نفس عمیق بکش مامان!